

قصه‌ی ناتمام

تکین حمزه‌لو

انتشارات برکه خورشید

به چشم‌هایم اعتماد نداشتم. خودش بود؟ سرم را جلو تر بردم، بعد عقم رسید عکس را بزرگتر کنیم، به نظرم خودش بود، اسم و فامیلش را ننوشته بود فقط زیر عکس مختصر نوشته بود «شری»... یک دوست مشترک با هم داشتیم، پس خیلی امکان داشت خودش باشد. دل به دریا زدم و برایش پیغام گذاشتم «من تو دبیرستان یه دوستی داشتم که شبیه شما بود. دبیرستان پاک‌نژاد...» دیگر اطلاعاتی ندادم، او هم صفحه‌اش بسته بود و به جز عکسش، هیچ اطلاعاتی نمی‌شد از زیر زبان صفحه‌اش بیرون کشید. طبق معمول در صفحات طنز و آشپزی چرخیدم و کلی اطلاعات مفید و غیر مفید به خورد مغز و حافظه‌ی بدبختم دادم. با نگاهی به ساعت از جا پریدم، چیزی تا آمدن پارسا نمانده بود و من هنوز وسایل صبحانه را جمع نکرده بودم.

لپ تاپ را ول کردم و به سرعت ظرف‌های کثیف را جمع کردم و در همان حال یک بسته گوشت چرخ کرده در ماکروفر گذاشتم تا یخش باز شود. ماکارونی در نیم ساعت آماده می‌شد و از همه مهمتر پارسا عاشقش بود. مثل یک ریات برنامه‌ریزی شده تندتند کار می‌کردم و در فکر شراره بودم. در دبیرستان هم سرو زبان دار و خوشگل بود با عقایدی عجیب و غریب برای آن دوره، با صدای بلند قهقهه می‌زد و نمی‌ترسید که کسی از خنده‌اش ایراد بگیرد که البته بابا همیشه با اخم ایراد می‌گرفت: «دختره جلف و سبک، هیچ خوشم نمی‌آد با این دختر بگردی و دایم هر و کر کنی، دختر نجیب که این طوری

نمی‌خنده!» لیست کارهای دختر نجیبِ بابا یک طومار درست و حسابی بود البته: «دختر نجیب به صورتش دست نمی‌بره، دامن نمی‌پوشه، سرش رو می‌اندازه پایین، با غریبه حرف نمی‌زنه، غروب بیرون نمی‌ره...!» دختر نجیب بودن سخت بود چون هر کاری می‌کردیم چکش نانجیب محکم روی سرمان کوبیده می‌شد و من دیگر می‌ترسیدم نفس کشیدن و خوابیدن و غذا خوردن هم در لیست نبایدهای دختر نجیب بابا برود که خوب خدا را شکر نرفت. شاید همین ایرادگیری‌ها مرا جذب شخصیت شراره می‌کرد. تمام نبایدها برای شراره بی‌اهمیت بود. می‌خندید، تو توالی یواشکی رژلب می‌مالید و موهای پشت لبش را با موچین می‌کند، عطر می‌زد و جوری در خیابان راه می‌رفت که همه، حتی بابا سلیمان دربان نیمه چلاق و قوزی مدرسه هم دنبالش نگاه می‌کردند. زنگ‌های تفریح برای من و یکی دو نفر دیگر که دوستانش محسوب می‌شدیم از تلفن گرفتن‌ها و مکالمه‌ها و قرار مدارهای عاشقانه‌اش تعریف می‌کرد.

صدای زنگ وادارم کرد بجنبم. بسته‌ی ماکارونی را در آب جوش ریختم و در را باز کردم. تسندتند خیار و گوجه خرد کردم و آبلیمو زدم. زنگ در آپارتمان که به صدا در آمد ناخودآگاه از جا پریدم. عجب زنگ بد صدایی بود. یادم باشد که به ماهان بگویم عوضش کند. چقدر هم ماهان منتظر دستور من بود. پارسا با سر و صدا وارد شد. کفش‌هایش را شوت کرد و کیفش را روی میز انداخت:

-یه گل زدم که همه کف کردن.

به زانوی شلوار قلوه کنش نگاه کردم. نگاهم را گرفت:

-آره یه گامبو تکل رفت زیر پام... افتادم این جوری شد اما بدجوری رفتن

تو قوطی...

بعد داد زد:

-زنده باد استقلالی‌ها!...

-حالا شما استقلال هستید؟

-پس چی که هستیم؟

به سوی اتاقش رفت. موهایش از عرق بهم چسبیده بود، رو به راهرو داد زد:

-دست و صورت بشور بیا نهار...

بعد ماکارونی‌های نرم شده را در آبکش ریختم و زیر خورش را زیاد کردم تا آبش کم شود. ماهان می‌گفت:

-«خوشم می‌آد فرزو زیلی... از زنایی که از صبح فس فس می‌کنن و تا آخر شب یه آب داغ نمی‌تونن جلوت بذارن حاله بد می‌شه.» امشب تا کی بیرون می‌ماند؟ آن قدر زیل نبودم که بتوانم در خانه نگهش دارم، فقط برای کارهای خانه زیل و زرنگ بودم. صدای پارسا از جا پراندم:

-آخ جون... مامان سس گوجه رو هم بده...

نصف سس گوجه را روی بشقابش خالی کرد. پرسیدم:

-امروز چه کار کردی؟

-هیچی... خانوم علوم پرسید، بلد بودم. یه عالم مشق هم داده... آه!

نگاهش کردم شبیه ماهان بود. همان ابروهای پهن و مردانه، همان چانه‌ی محکم و مربع، همان نگاه شوخ و سنگ... صورتش را بوسیدم. خودش را عقب کشید:

-را... ماما!

با این که تصمیم گرفته بودم رژیم بگیرم با دیدن پارسا که با اشتها به رشته‌ها حمله می‌برد آب دهانم راه افتاد.

یک کم، ضرری نداشت. اما با یک کم مشکل شکم گرسنه حل نمی‌شد. یک بشقاب پراز ماکارونی با گوشت و سس و سالاد سرانجام سیرم کرد. پارسا با چشمانی خواب‌آلود گفت:

-بعد از خواب مشق می‌نویسم.

سر جنباندم: